

وقتی با روزنامه شهرآرا آشنا شدم یک دوست کاغذی

این قسمت: نویسنده شدن راهنمایی می‌خواهد

داستان



راوی: پیمان

خوبی اومدین بچه‌ها. امروز سالگرد انتشار روزنامه‌ی شهرآراست. خیلی خوش اومدین... دوست بابا همان طور که ما را با بخش‌های مختلف روزنامه آشنا می‌کرد، ادامه داد: «بچه‌ها هر روزنامه‌ای از مدیر مسئول، سردبیر، خبرنگار، ویراستار، تصویرگر، صفحه‌آرا، عکاس و کارمندان اداری تشکیل میشه. کار روزنامه‌ها اطلاع‌رسانی درست و دقیق به مردم. مثلاً اونایی که سروان میز نشستن، اخبار حوادث رو تهیه می‌کنن. همکاران اون میز، اخبار ورزشی رو آماده می‌کنن.» ردیف میزها را که جلو می‌رفتم چیزهای جالبی از روزنامه و افرادی که در آن مشغول تهیه‌ی تازه‌ترین اتفاق‌های شهر بودند یاد می‌گرفتم. سرویس اجتماعی، سرویس ادب و هنر، سرویس محلات، ضمائم مترو و شهربانو.

از راهرویی طولانی رد شدیم. کمی جلوتر، به میزی رسیدیم که رویش ردیفی از نشریه‌های «کوله‌پشتی» بود. پشت میز، خانمی نشسته بود. آقای حاتمی خندید و گفت: «این هم سرویس کودکان یعنی «کوله‌پشتی» که مخصوص شماست.» ما با خانم ثابت و خانم کرمی درباره‌ی اینکه چطور می‌شود نویسنده‌ی «کوله‌پشتی» شد، صحبت کردیم و فهمیدیم روزنامه شهرآرا برای بچه‌های علاقه‌مند به نویسندگی و شعر و خبرنگاری کارگاه آموزشی رایگان در طول سال برگزار می‌کند و کلی طرف دار دارد. علی دوست داشت شعر نوشتن را یاد بگیرد. احسان می‌خواست قطعه ادبی و داستان نویسی را دنبال کند و من دوست داشتم نویسنده‌ی «کوله‌پشتی» باشم.

کمی بعد، بابا آمد دنبال ما تا به خانه برگردیم. توی راه، ما

آن روز بابا که از سرکار برگشت، روزنامه‌ی «شهرآرا» را روی میز گذاشت. با کنجکاوای همیشگی‌ام تا خواستم روزنامه را ورق بزنم، یک نشریه‌ی رنگی کوچک به من چشمک زد. رویش نوشته بود «کوله‌پشتی ضمیمه‌ی روزنامه شهرآرا». چه جالب روزنامه، یک بچه روزنامه هم داشت.

با ذوق و شوق نشستم و مشغول خواندن مطالب سرگرم‌کننده‌اش شدم. بالای صفحه‌ای نوشته شده بود: «شما هم می‌توانید نویسنده‌ی افتخاری ما باشید.» فکری توی ذهنم جرقه زد. دویدم سمت بابا و گفتم: «بابا اینجا نوشته منم می‌تونم نویسنده‌ی افتخاری بشم. باید چی کار کنم؟»

بابا خندید و گفت: «جدی میگی. اتفاقاً من دوستی توی روزنامه دارم. می‌تونم هماهنگ کنم بری اونجا و خودت پرسی.» نمی‌توانستم این تصمیم بزرگ را توی دلم نگه دارم. این بود که به علی و احسان زنگ زدم و ماجرا را گفتم. با خوشحالی گفتند که آن‌ها هم می‌خواهند روزنامه را از نزدیک ببینند. بابا گفت: «اجازه‌شان را حتما بگیرند.» سرانجام روز موعود فرا رسید. بابا و بچه‌ها به سمت روزنامه راه افتادیم. علی گفت: «راستی احسان این همه عکس و خبر و گزارش را چطوری می‌شود در یک روز جمع کرد؟» احسان ادامه داد: «خب حتماً روزنامه افراد زیادی برای این کار دارد.»

خیلی زود به دفتر روزنامه که توی یک ساختمان بزرگ بود رسیدیم. آدم‌های زیادی با عجله رفت‌وآمد می‌کردند. وارد یک سالن بزرگ پر از میز و رایانه شدیم. صدای زنگ تلفن‌ها و تق‌تق کیبورد‌ها همه جا پیچیده بود. دوست بابا، آقای حاتمی به استقبالمان آمد و بعد از سلام و احوال‌پرسی گفت: «چه روز

